

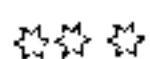
ندیدی هیچ آنشب را که مهتاب
 بصحرا بر سر و روی تو پیچید؟!
 نسیم دلکشی از دامن دشت
 بگردن حلقه موی تو پیچید؟!

بدان پیراهن نارنجی ناز
 در اینجا ناگهان یادت نیفتاد؟!
 دو چشم جادوی آکنده از عشق
 خجل بر روی استادت نیفتاد؟!

کتاب و دفتر و میز و معلم
 دمی پشت در این رؤیا نلرزید؟!
 میان قطره اشکی به چشمت
 زمین چون ابر در دریا نلرزید؟!

در اینجا چهره شوم پدر را
 با کراهی فزون از دل نراندی؟!
 زیاد شوی، بر رخسار غمناک
 سرشکی تلخ و بیحاصل نراندی؟!

در اینجا با صدای در، دو گلچهر
 درون با جیغ و فریادت نبردند؟!
 بدان لبخندهای کودکانه
 غم ایام از بادت نبردند؟!



کنون با این نشانه‌ها باورت هست
 که هر جا بوده‌ای بی ما نبودی؟!
 چو برگشتی فلان شب از فلان جای
 تنی بودی ولی تنها نبودی!؟

۲۵ ر ۱۰ ر ۲۹ ر تهران



در آغوش شب

۱

در آغوش شب و در پرتو ماه
سراسر کوه و صحرا رفته در خواب
نه آوای سگی ، نه بانگ مرغی
همه جنبندگان افتاده از تاب

پیش چشم تا آنجا که پیداست
فروغ سیمگون ماهتاب است
بسان اشتری ماند تن کوه
که زیر پشته های برف خواب است

بجز خاموشی و مهتاب و سرها
تنی دیگر در این صحرا نمانده
من و اوئیم و در این دشت خاموش
کسی غیر از خدا با ما نمانده

نسیمی سرد میآید از آن دور
بمستی می تکاند دامنش را
کبودی میدهد با سردی خویش
رخ چون آفتاب روشنش را

من از آن چهره مهتاب مانند
 چه پرستشها که در مهتاب دارم
 چه پاسخهای شیرینی که هر شام
 ز لبهای گلی شاداب دارم

از او دوشینه پرسیدم که ای ماه !
 چرا ده سال نا شادم نشاندی ؟
 و گر با یاد من بودی شب و روز
 چرا يك عمر بر بادم نشاندی ؟

نترسیدی که در پیش خداوند
 شبی نزدیک ، دامن تو گیرم ؟
 در آنجا - هیچ اگر جائیست آنجا -
 چو آتش بر تن و جان تو گیرم !

نترسیدم - بهن گستاخ گوید
 که با این پاکی دامن چه ترسم ؟
 تو میدانی گناه از دیگری بود
 گناه دیگری را من چه ترسم ؟

اگر ده سال تو خون گریه کردی
 نه من در بستر راحت غنودم
 و گر يك لحظه بی یادم نمازندی
 نپنداری که بی یاد تو بودم

بگو : غیر از توهرگز شاعری بود
 که با محبوب خود دشنام گوید ؟
 چو من معشوق پاك بیغشی را
 بد و هر جائی و بدنام گوید ؟

تو میدانی که از آن ناسزا ها
 چو میخواندم دل من سناذ میشد ؟
 زبند منت ناکامی تو
 زمانی گردنم آزاد میشد ؟

من از این گفته ها میخندم ازوی
 که ای شهلای افسونگر چه مستی !
 چه زیبایی ، چه دلداری ، چه شوخی
 چه سرتا پا گلی ، چه خود پرستی !

اگر جز ناسزا میگفتم آنروز
 چه الفت بود جانم را بجانم ؟
 و گر با رفتنت آرام بودم
 چه فرقی داشتم با دشمنانت ؟

در اینجا چشم من در پر تو ماه
 رخی بیند که پندارد بچین است
 و ز آن مژگان که بر آن گونه خفته است
 چنان خواند که لختی شرمگین است

بیرم حرف و با صد شوخی و ناز
 بسر مستی بخرند انم لبش را
 بروی شانه ها بگذارمش دست
 بیویم گیسوان چون شبش را

بخوان - میگویدم - فریاد از این عشق
 که در این شعرها هنگامه کرده است !
 چو من میخواندم آتش میگرفتم
 مگر آتش میان نامه کرده است !

چنین میگوید و میخواند آنگاه
 « گریبان را بدرم تا بدامن » *
 رخس هیبوسم و میگویم ای ماه
 « که اخترها نمیسازند با من » *

||

بروی پرده انگشتان چنگی
 بیای پی لغزشی جانبخش میکرد
 از آن لغزش، دم عیسای مریم
 پیام آسمانها بخش میکرد

مطلع قصیده‌ای است در «اشک معشوق»

همه شب ، نیمه شبها ، سالها بود
 که این آوازمی آمد از این بام
 تو گفتی عاشقی با قدرت چنگ
 رخ معشوق میخواست ز ایام

همه نیروی عشقی آسمانی
 ز قعر روح میریزد بانگشت
 بسوز سینه مینالد بیزدان
 که ای پیرحم سنگین دل ! مرا کشت

نمیدانست کس کاین دست چالاک
 چه سوزان آتشی در مشت دارد
 دلی میگفت باخود هر که میدید
 نمیرد آنکه این انگشت دارد !

در این ناکامی و هجران همه عمر
 ز عشق آموخت سحر و درنوار بخت
 ز معشوقی فریبا شهرت و سوز
 گرفت و نغمه کرد و در هوا ریخت

شب و روز آمد و روز و شب آمد
 نه از روزش نه از شامش خبر بود
 دمی زین خواب سنگین گشت بیدار
 که بر در زد کسی - او پشت در بود !



سرا پا جان « بتهوفن » بلرزید
 تو گفتی پای تا سر تار چنگ است
 نمیدانست بیدار است یا خواب
 زمان آشتی یا گاه چنگ است !

دلش فریاد زد ، قلبش فرو ریخت
 دهان وا کرد ، حرفی در نیامد
 دمی لرزید ، پس افتاد بیهوش
 از آن دریا خروشی بر نیامد

نشست آن آفتاب زندگی بخش
 نهاد از مهر بر زانو سرش را
 بلب نزدیک برد و بوسه زد گرم
 سر انگشتان مستی پرورش را

در آن چین و شکنهای جبین دید
 ز عشق خویش سوزی جاودانی
 زبانگ قلب او در یادش آمد
 نپید تند آن آتشفشانی

زد و چشمش دو مروارید غلطان
 بروی گونه ها آهسته لغزید
 چو دو شبنم بچهر خسته افتاد
 بر آن گلبرگ زرد خسته لغزید

در این هنگام چشم نغمه پرداز
 بهیرت باز گشت و خیرگی کرد
 سبک برجست و زین رویای جانبخش
 جهان درپیش چشمش تیرگی کرد

توئی؟ - آشفته و مبهوت نالید
 توئی آرام جان؟! - اما چه دیر است!
 دو چشمش پر ز اشک و چنگ درموی
 که اینها را بین، هم رنگ شیر است!

چه یگانه آمدی، افسوس، افسوس
 که دیگر عمر پر محنت تمام است!
 تو مہتابی و برمن تابی امروز
 کجا خورشید عمر من پیام است!

بدین گفتار، شهر آشوب سرمست
 گرفتش تنگ، همچون جان در آغوش
 که روز دیدن، امروز است ای مرد!
 که آهنگ تو میبچد بهر گوش

نپنداری که این معشوق دلخواه
 باشک و ناله ها یادت نمیکرد
 بهشقت روز و شب میسوخت، اما
 اگر میآمد استادت نمیکرد!

ز پشت شیشه ها تاییده مهتاب

بر رویای من و بر بستر من

نه بیدارم ، نه هیچم میبرد خواب

جهان میچرخد از غم بر سر من

ز آوای شباهنگی از آن دور

میان آن بیابانم که بودم

پیش کوهسار مانده در برف

بر آن ماه تابانم که بودم

نمیدانم چرا پنهان زهر چشم

نهانی شرمسارم از زن خویش

چرا که گاه بر میخیزم از جای

که بینم دختر سیمین تن خویش!

بدان مرد مسافر مانم امشب

که هم در خانه ، هم از خانه دورم!

نگاهم معنی هجران گرفته است

نمیدانم بخوابم یا بگورم!

اگر شرم از زنی دارم بدین عشق

خدا را شکر ، شرم دیگری نیست

من و آن ماه را الای دیدار

چو دیگر عاشقان سر و سری نیست

دلَم که گاه می لرزد ز شادی
 که با خویشش پس از ده سال دیدم
 که آنجا پردمش، آنجا مرا برد
 که این را گفتم و آنرا شنیدم:

«نمیدانم چه کردستم که چون شمع»
 «ز سر میسوزم امشب تا پیمان*»
 «پس از مرگم ز خاکم گرتو خواهند»
 «خروشی تند بر خیزد که هامن*»

ز گشت اختران در چرخ پیدا است
 که کم کم عمر شب پایان گرفته است
 نرفتم خواب و میدانم که تا صبح
 بت من همچو من خوابی نرفته است!

۱۳۱۱ تا ۲۹ تهران

* این دو بیت از قصیده‌ای است زیر عنوان «در بستر بیماری» در اشک مشوق و مطلع آنهم در همین منظومه نقل شد.

صله شعر

دوش بدو گفتم کای دلفریب
کو صله آنهمه اشعار من ؟
یا عوض آنهمه گوهر که ریخت
بر سر تو طبع گهر بار من ؟
خیره بمن دید و به لبخند گفت :
فحش بمن دادی و خواهی صله ؟ !
وای چه بیشرمند این شاعران
پر طمع و پر دل و پر حوصله !

گفتم اگر بودی و بودم اگر
دوره محمود - شه غزنوی -
دیدم و میدیدی آنروز را
کز ته دل چون سوی من بگری

داشتم آنروز بسی گنج و کاخ
سیم وزر ده دهی و صد صدی
پیشم هر روز بیار آمدند
عنصری و فرخی و عسجدی

لیکن امروز چه بینی مرا؟
 مردی بینی که سرو پاش نیست!
 نیک ندانی که چو گیرد قلم
 در همه اعصار یکی تاش نیست!

مردم، امروز ندانند هیچ
 قیمت عشق و سخن و شاعری
 باز میان همه خلق، تو
 زهره من؛ ای بسخن مشتری!

سخت تکان خورد ز گفتار من
 گفتی بلاید برویش بلا
 گفت: چه میخواهی یاداش شعر؟
 گفتم: چون مردم دیگر طلا

گفت: طلا از من خواهی کنون؟
 خانه من دانی در گاه نیست!
 گفتم: لیک آنچه طلا پیش تو است
 در همه ایوان شهنشاه نیست!

اینکه فروریخته بر دوش تو
 بر ز بردوش تو بار بلاست
 گرش دمی بر لب شاعر نهی
 شاد شود، حاصل شعرش طلاست!

چون بشنید این سخن دلربا
 پیش لبم کیسوی چون زر گرفت
 چهره من رفت در آن تارموی
 جایزه شعر ز دلبر گرفت !

۱۷ ر ۱۱ ر ۲۹ تهران



پس از معشوق

امشب بیاد او بگردم جای او
گویم سخن با منزل و مأوای او
مانند شاعرهای عهد بادیه
با یاد او از اشک شویم جای او
تحسین کنم بر چهره زیبای وی
نفرین کنم بر کینه بابای او
روزی خدا گرتیغ من برآکند
برآد اگر نائی، برآد نای او
رسوای خلقی کرد جان پاک من
تازنده ام سوزم دل رسوای او
بازی گرفت این آتش سوزنده را
آتش ردم بر خرمن سودای او
چشم وی است و دوزخ جانکاه من
کلك من است و لرزش اعضای او
با خود نگفت ار آتشی بروی زخم
افتد بجان دخترم آلالی او

آتش گرفت از کینه او عمر من
 عمر من و عمر مه رعناى او
 گر عشق خود قربان آن مجنون کنم
 چون بگذرم از محنت لیلاى او؟
 سیری ندارم هیچ ز اشامیدنش
 میمیرم از این رنج استسقای او
 گردست من از دامنش کوتاه شود
 پیوسته گیرم دامن صحراى او
 اینجاست آنجائی که دیشب ایستاد
 این جای پای اوست، اینهم پای او
 می بینمش در پیش چشم و میبرم
 از سنگ صحرا بوی روح افزای او
 این روی او، این موی او، این بوی او
 این چشم او، این چشم گوهرزای او
 این درسیاهی های شب آهنک او
 این در سپیدیهای مه، آوای او
 اینجاست آنجائی که از لغزیدنی
 خم شد بروی دست من بالای او
 اینجاست آنجائی که از سرمای شب
 لرزید روی شانه ها موهای او

اینجاست آنجائی که ترشد عکس من
 در اشك او، در نر گس شهلاى او
 امشب میان جاگه ها غوغا کنم
 تا بشنوم از بادها غوغای او
 آنکس که بیدار است هر شب تا سحر
 چشم من است و چشم شب پیمای او
 گر روی او در چشم من پیدا نشد
 پنهان نمیگردد ز من رؤیای او



ای اختر سوزان که از دامان شب
 میتابی اکنون بر رخ زیبای او
 با او بگو گر میتوانی حال من
 با من بگو گر میتوانی رای او
 نه تو کجا سودای من دانی، کجا
 کز عشق محرومی و از صفرای او
 در عشق او آنکس بمن یاری دهد
 مرغ شباهنگ است و بانگ وای او
 يك تن جز این مرغك نمی گرید بمن
 هر جا که هستم در شب یلدای او
 پیدا شود گر جفت من دیوانه‌ای
 این مرغك است و جسم ناپیدای او

میسوزم و میسازم از نادیدنش
گر شادمان باشد دل شیدای او
این امشب من بود و آن فردای من
کاینسان مبادا امشب و فردای او

۲۹۲۱۲۲۵ تهران

خورشیدی که همیشه در مغرب است!

خورشید همچو جام بلورین پر شراب
بر کوهسار مغرب درهم شکسته بود
وان ابرپاره‌های می‌آلود سرخ رنگ
چون خون روز، در دل مغرب نشسته بود

میگشت عمر روز فریبده‌ای تمام
کز نیمه روز، راز من و او شنفته است
ما، در غم گذشتن این روز مهربان
حیران و خیره بر سر قبری که خفته است
هر دم کشیده میشد و میشد کشیده تر
با سایه‌های خاربنان سایه‌های ما
با مرگ روز، سایه میرنده میکشید
در طول دشت، جای فرو رفته پای ما
من در خیال آنکه در آنجا که پا گذاشت
ویژه کدام حرف گذشت از زبان او
خورشید از کجای افق خون دل تنید
در تار و پود راز دل مهربان او

او بر فراز تیغه دیوار کوتاهی
 با من نشسته ، چشم بخورشید دوخته
 هر دم بمن نشان دهد آن رنگهای نغز
 در ابرپاره‌ای که ز خورشید سوخته

گوید نگاه کن که چه نغز است و دلفریب
 گویم بلی : در آتش بیداد سوختن !
 ناگه از این کنایه چو آهو کند نگاه
 گوید : بافتاب دل خود فروختن !

هر لحظه زردتر شود و زردتر شود
 چون گونه های عاشق ، دیوار باغها
 در آسمان بگرد طلابال و پر زنند
 با آه و ناله ، خسته و سنگین ، کلاغها

زان دورها نسیم شبانگه کند شتاب
 آرد صدای نایی و آوای گله‌ای
 بر روی دوش ما کشد از این پیام شب
 بر مرگ روز وصل ، عزمانده کله‌ای

کم کم تن برهنه خورشید بیفروغ
 گردد بکوه ، در کفن برفها نهان
 بینم که دیدگان وی از اشک گشته پر
 بر روزمرده‌ای که سفر کرده از جهان

دانم چرا و پرسم ناچار کای امید !
 گری بمرگ روز و ترا شرم و عار نیست ؟
 گوید بمن ز مردن این روز نازنین
 گر عاشقی بگویی ؛ جهان شام تار نیست ؟

بر روی دشت ، پهن کند درسکوت شب
 وای نخست ، مرغ همه شب نشسته‌ای
 با بانگ او به تیرگی شب نهان شود
 فریاد وای عاشق و معشوق خسته‌ای



فردا پیش او برم این شعرزنده را
 گویم بین که روز تو در شب نهان شود ؟
 وین مرده را که پرتو عشق تو زنده کرد
 گر صد هزار سال شود از جهان شود ؟

باغبانی شاعر!

کار عمر و زندگی پایان گرفت
کار من پایان نمی گیرد هنوز!
آخرین روز جوانی مرد و رفت
عشق او در من نمیبرد هنوز!

بازتا بیکار گردم لمحهای
خیره در چشم من حیران شده!
دست در هر کاری از بیمش زخم
در میان کارها پنهان شده!

قهر کردم چند گه باکلك خویش
گفتم این یاد آور یار من است!
گردل از این بر کنم، برکنده ام
دل از آن یاری که او مار من است!

روی گرداندم ز شعر و شاعری
باغبانی کردم و گل کاشتم!
در چمنها رنج بردم روز و شب
نرگس و مینا و سنبل کاشتم

گرچه در آن روزها هم خیره بود
 بر رخ من دیده بیداد او ؛
 لیک می‌گفتم چو گلها بشکفت
 میبرد از خاطر من یاد او ؛

کم که ک ابر زمستانی گذشت
 وقت ناز نرگس بیمار شد
 غنچه های نرگس شهلا شکفت
 دیدم ای افسوس ، چشم یار شد ؛

موی او بود آنچه بر دم رنج او
 ای عجب ، کان شاخه سنبل نبود ؛
 چشم او بود آنکه خورد از خون من
 شاخه های نرگس پر گل نبود ؛

وای ، من دیوانه‌ام ، دیوانه‌ام
 دوستان ! گیرید و زنجیرم کنید ؛
 بینمش هر جا وسیر از او نیم
 هر گک گر سیرم کند ، سیرم کنید ؛

جنون عشق!

۱

شب در میان ریزش باران و بانگ باد
پیچیده بود موج زنان در هوا چو دود
در پیش دیده گفتمی بردشت میخزید
از پشت پرده‌ای تنگ و تیره هر چه بود

امواج قیرگون سیاهی و تیرگی
بر هم سوار و موج زنان در هوا روان
امید و بیم و شادی و اندوه و وصل و هجر
بر راه مرگ، در پی این کهنه کاروان

از دور زوزه های شغال گرسنه‌ای
دنبال طعمه، در دهن باد ره نورد
هر گوشه میدوید و بهر گوشه میگذاشت
بر روی شام تیره سنگین، نشان درد

خورشید از نهب شب و ما ز بیم خلق
در زیر و روی شام، گریزنده از جهان
او گشته بر فراز شب تیره ناپدید
ما مانده زیر چادر تاریک شب، نهان

کس باورش نیاید در این شب مهیب
 کاید برون ستاره امید من بدشت
 یا در میان خشم هوا و غریب و باد
 کس بشنود ز دلبر گه گشته، سر گذشت!

از گوشه های چتر سبک وزن کوچکش
 گاهی بچهر دلبر او میچکد آب
 بر روی او بکوری ایام می نوشت :
 بیداری است و آنچه نمیدید کس بخواب!

دیگر سؤال آنکه مرا خواست یا نخواست
 از آنکه با من است و در این شام، ابلهی است
 و در خون دل بدیده من موج میزند
 بر بخت تیره ای است که دایم بکوتهی است!

افسوس میخورم که ز نیرنگ آسمان
 بار دگر کنار من است و زمن کنار !
 آن بار در میان من و او پدر نشست
 این بار هم حوادث ده سال روزگار !

گاهی غرور غمزده بر من زند نهیب
 کای شاعر ! این بتی است که هر گز وفاش نیست !
 از او پیرس اگر بتویک ذره عشق داشت
 آنشب چرا نگفت ؟ که امروز جاش نیست !